

یاکوب فون گونتن

(یادداشت‌های روزانه)

روبرت والزر

ترجمه

ناصر غیاشی

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۵

— یادداشت مترجم —

روبرت والزر (۱۸۷۸-۱۹۵۶)، شاعر و نویسنده سوئیسی، یکی از مهم‌ترین نویسندگان آلمانی‌زبان است و جایگاهی ویژه در تاریخ ادبیات مدرن دارد. سوزان سونتگ او را حلقه مفقود میان کلاسیک و کافکا دانسته و هرمان هسه، فرانتس کافکا، کورت توخولسکی و روبرت موزیل از او به عنوان نویسندگان محبوب خود نام می‌برند.

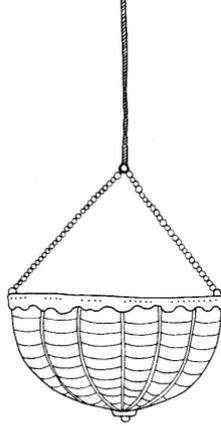
والزر به شغل‌هایی گوناگون چون کارمندی بانک، کار دفتری در دفترهای انتشاراتی، کتابداری پرداخت و در سوئیس و آلمان پی‌درپی خانه و شهر عوض کرد. در اوان پنجاه‌سالگی دچار ترس و توهم شد و برای نخستین بار در یک آسایشگاه روانی بستری شد. او، که عمده آثار خود را در روزنامه‌ها و مجله‌های سوئیس و آلمان انتشار می‌داد، با به‌قدرت‌رسیدن نازی‌ها در آلمان امکان انتشار نوشته‌هایش در مجله‌ها و روزنامه‌های آلمانی را از دست داد. سال ۱۹۳۳ بار دیگر به آسایشگاه روانی رفت و تا پایان عمرش در آن‌جا ماند. او در طول اقامتش در آسایشگاه، یعنی ۲۳ سال تمام، دیگر ننوشت. والزر که شیفته راه‌پیمایی‌هایی طولانی، اغلب شب‌ها و همیشه به‌تنهایی بود، در یکی از همین راه‌پیمایی‌ها در سال ۱۹۵۶ سکت قلبی کرد و جان خود را از دست داد.

یاکوب فون گونتن سومین رمان او پس از برادر و خواهران تانر و دستیار است. وی این رمان را در ۱۹۰۸ در برلین نوشت و سال بعد همان‌جا منتشر کرد. تا امروز از روی این رمان دو فیلم و نمایشنامه ساخته شده است.

والزر به سوئیسی آلمانی می‌نویسد و از ساختن واژه‌های تازه ابایی ندارد. برخی از نام‌نویسی‌های احتمالی زبانی در ترجمه فارسی نیز از همین نکته ناشی می‌شود. هرمان هسه درباره زبان یاکوب فون گونتن گفته بود: «والزر در این رمان با زبان برخورد محترمانه‌ای دارد، مثل رفتاری که با یک دوست بسیار محترم اما نزدیک داریم.» کوشیده‌ام – دست‌کم تا حدودی – این گفته هسه را در ترجمه یاکوب فون گونتن بازتاب داده باشم.

ناصر غیائی

www.naserghiyasi.com



آدم این‌جا چیز زیادی یاد نمی‌گیرد. کم‌بود معلم داریم. ما پسر بچه‌های آموزشگاه بنیامنتا^۱ به جایی نخواهیم رسید، یعنی همه ما در زندگی آینده‌مان موجوداتی خواهیم شد بسیار حقیر و توسری‌خور. کاری که آن‌ها با ما می‌کنند دست بالا این است: فرو کردن صبر و اطاعت توی کله‌های ما، دو خصیصه‌ای که نوید موفقیت اندکی می‌دهد یا اصلاً هیچ موفقیتی به دنبال ندارد. موفقیت‌های معنوی، چرا. ولی آخر این جور موفقیت‌ها به چه دردی می‌خورد؟ این دستاوردهای معنوی که شکم آدم را سیر نمی‌کند. من دوست دارم ثروتمند بشوم، سوار درشکه بشوم و ولخرجی بکنم. با کراوس^۲، یکی از هم‌کلاسی‌هایم، در مورد این قضیه حرف زدیم، اما او فقط با تحقیر شانه بالا انداخت و حتی مرا لایق یک کلمه حرف هم ندانست. کراوس اصولی دارد برای خودش، سوار خر مراد است، خر مراد خیال آسوده و این خر، خود یابویی است که آدم‌های اهل تاخت‌وتاز هم نمی‌توانند سوارش بشوند. از وقتی آمدم این‌جا توی آموزشگاه بنیامنتا، کار را به جایی رسانده‌ام که برای خودم شده‌ام یک معما. من هم مبتلا شده‌ام به یک آسودگی خیال کاملاً عجیب و ناشناخته. فرمانبرداری‌ام در

1. Benjamenta

2. Kraus

حد مقبولی است، البته به پای کراوس نمی‌رسد. او خبرهٔ این کار است. با جان و دل و حاضر به پراق به استقبال اوامر می‌رود. ما دانش‌آموزان، من و کراوس و شاخت^۱ و شیلینسکی^۲ و فوکس^۳ و پتر^۴ درازه و بقیه، در یک نقطه مشترکیم؛ در فقر و در وابستگی مطلق. حقیریم ما، حقیر تا سرحد بی‌لیاقتی. همه به هر کسی که یک مارک پول توجیبی داشته باشد، به چشم شاهزاده‌ای والامقام نگاه می‌کنند. ولخرجی‌های آدمی سیگاری مثل من ایجاد نگرانی می‌کند. همهٔ ما لباس یک‌شکل می‌پوشیم. حُب این لباس فرم پوشیدن خوار و خفیفمان می‌کند و در عین حال ارتقایمان می‌دهد. ظاهر ما مثل برده‌هاست و این در ظاهر مایهٔ ننگ است، اما توی این لباس خوشگلیم و همین ما را از ننگِ آن عده از آدم‌هایی دور می‌کند که در لباس شخصی خودشان، که پاره‌پوره و کثیف است، ول می‌چرخند. مثلاً پوشیدن این لباس برای من یکی بسیار خوش‌آیند است، چون هیچ وقت درست و حسابی نمی‌دانستم چی باید بپوشم. اما در این مورد هم فعلاً برای خودم معمایی هستم. شاید آدم خیلی خیلی پستی در وجود من هست. شاید هم یک رگ اشرافی داشته باشم. نمی‌دانم. اما یک چیز را به خوبی می‌دانم: من در زندگی آینده‌ام می‌شوم یک صفر ناز و تپلی. سر پیری مجبور خواهم شد پیش خدمتِ بی‌سروپاهای جوانِ متکی به نفسِ بی‌تربیت شوم یا بیفتم به گدایی یا این که خانه‌خراب شوم.

1. Schacht
2. Schiliski
3. Fuchs
4. Peter



راستش ما کارآموزان یا دانش‌آموزان کار زیادی نداریم. چه‌طور بشود که تکلیفی به ما بدهند. یا مقررات حاکم بر این‌جا را از بر می‌کنیم یا کتاب هدف مدرسهٔ پسرانهٔ بنیامنتا چیست؟ را می‌خوانیم. کراوس علاوه بر این‌ها فرانسه هم یاد می‌گیرد، صرفاً برای دل خودش، چون زبان خارجی یا هرچیز دیگری شبیه به آن، هیچ جایی در برنامه‌های درسی ما ندارد. فقط و فقط یک درس داریم که آن هم مرتب تکرار می‌شود: «هر پسر بچه باید چگونه رفتاری داشته باشد؟» در اصل تمام مواد درسی ما حول همین محور می‌چرخد. چیز به درد بخوری یادمان نمی‌دهند. همان‌طور که گفتیم، معلم کم داریم، یعنی حضرات مربی و معلم‌های ما یا خواب‌اند یا مُرده‌اند یا به ظاهر مُرده‌اند یا سنگ شده‌اند. فرق چندانی هم نمی‌کند. در هر حال چیزی از آن‌ها به ما نمی‌رسد. به جای معلم‌هایی که به دلایلی عجیب و غریب مثل مرده‌ها دراز می‌کشند و چرت می‌زنند، بانوی جوانی بر ما فرمانروایی دارد: خواهر مدیر آموزشگاه، دوشیزه لیزا بنیامنتا. او هم با یک ترکهٔ کوچک سفید در دست وارد کلاس و سر درس حاضر می‌شود. وقتی وارد شد، همهٔ ما از جا بلند می‌شویم. هر وقت خانم معلم

نشست، آن وقت ما هم اجازه داریم بشینیم. ترکه را سه بار کوتاه، پشت سر هم و با تحکم، می‌کوبد روی لبهٔ میز و درس شروع می‌شود. آن هم چه درسی! اما اگر بگویم به نظرم درسش مسخره است دروغ گفته‌ام. نه‌خیر، به نظرم چیزهایی را که دوشیزه بنیامنتا یادمان می‌دهد، باید آویزهٔ گوشمان کنیم. کم درس می‌دهد. ما هم همیشه همان‌ها را تکرار می‌کنیم. اما شاید پشت همهٔ این بیهودگی‌ها و مسخره‌بازی‌ها رازی نهفته است. مسخره‌بازی؟ ما پسر بچه‌های آموزشگاه بنیامنتا هیچ‌وقت حال و حوصلهٔ خندیدن نداریم. چهره و رفتار ما بسیار جدی است. حتی شیلینسکی هم، که یک بچهٔ تمام‌عیار است، خیلی کم می‌خندد. کراوس که هیچ‌وقت نمی‌خندد. اگر هم از دستش در برود، کمی نخودی می‌خندد. بعد از این‌که اختیارش را از دست داد و چنین صدای خلاف مقرارتی ازش درآمد خشمگین می‌شود. ما شاگردها در کل خندیدن را دوست نداریم، یعنی به زحمت می‌توانیم کمی بخندیم. فاقد آرامش و سرخوشی لازم برای خندیدنیم. من دارم اشتباه می‌کنم؟ خدا می‌داند که گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم اقامت من در این‌جا مثل یک خواب و خیال مبهم است.



کوچک‌ترین و جوان‌ترین ما کارآموزان هاینریش^۱ است. بدون این‌که دست خودت باشد، ناخواسته در برابر این جوان مهربان می‌شوی. ساکت می‌ایستد جلو ویتترین مغازه‌ها و با جان و دل محو تماشای اشیاء و خوراکی‌های لذیذ می‌شود. بعد طبق معمول خیلی عادی وارد می‌شود، پنچ فنیگ^۲ می‌دهد و یک چیز شیرین می‌خرد. هاینریش هنوز هم کاملاً بچه است، اما رفتار و طرز حرف زدنش مثل آدم‌بزرگ‌های مؤدب است. موهایش همیشه بدون ذره‌ای عیب و ایراد شانه خورده و فرق سرش باز است؛ چیزی که اتفاقاً باید موجب ستایش من یکی بشود چون در همین مورد مهم خیلی شلخته‌ام. صدایش نازک است مثل جیک‌جیکِ ظریفِ پرنده‌ها. وقتی باهش به قدم‌زدن می‌روی یا باهش حرف می‌زنی، ناخودآگاه مجبور می‌شوی دستت را بگذاری روی شانه‌اش. مثل سرهنگ‌ها راست می‌ایستد. قدش خیلی کوتاه است. شخصیت ندارد، چون اصلاً نمی‌داند شخصیت چی هست. یقین دارم هیچ وقت خدا، در باب حیات تأمل نکرده است. چه فایده از تأمل در باب حیات؟ هاینریش بسیار سربه‌زیر و مؤدب و آماده به خدمت است، اما بدون اشراف کامل

1. Heinrich

۲. Pfennig: هر مارک، پول قدیم آلمان، برابر با صد فنیگ بود.

به این خصلت‌ها. بله، هاینریش مثل پرنده است. غم از سر و رویش می‌بارد. پرنده با آدم دست می‌دهد، تازه اگر دست بدهد. فلان‌طور راه می‌رود و بیسارطور می‌ایستد. همه چیزش معصومانه و ملایم و مسرور است. می‌گوید می‌خواهد سرخدمتکار بشود اما این را هم کاملاً به دور از عطش جان‌سوز می‌گوید. شغل سرخدمتکاری از هر لحاظ برازنده و مناسب اوست. رفتار و احساسات ظریفش در تلاش رسیدن به جایی است و شگفتا که درست می‌زند به خال. چه تجاربی خواهد کرد؟ آیا اصلاً تجربه و شناخت جرئت نزدیک‌شدن به این آقا پسر را خواهند داشت؟ آیا سرخوردگی‌های نتراشیده و نخراشیده، شرم‌شان نخواهد شد آرامش او را بر هم بزنند، آرامش هاینریش را، این موجود فراظریف را؟ در ضمن این را هم فهمیده‌ام که هاینریش بگویی نگویی سرد است و هیچ چیز متلاطم و چالش‌برانگیزی در او نیست. چه بسا اصلاً متوجه بسیاری از آن چیزهایی نشود که روزی یحتمل ناکارش خواهد کرد. شاید بسیاری از چیزهایی را که چه بسا روزی خاطر آسوده‌اش را زایل کند، اصلاً احساس نکند. اصلاً از کجا معلوم حق با من باشد. اما من به هر حال بیان چنین مشاهداتی را بسیار بسیار دوست دارم. هاینریش یک جور خاصی نفهم است. این هم خوشبختی اوست، نوش جانش. اگر شاهزاده بود، من اولین کسی بودم که در برابرش زانو می‌زد و به ستایشش می‌نشست. حیف.



رفتارم چه ابلهانه بود وقتی رسیدم این جا. در وهله اول بدترکیبی پلکان به خشمم آورد. به هر حال پلکان یک خانه پستی بود در یک شهر بزرگ. زنگ زد. موجودی شبیه میمون در را به رویم باز کرد. کراوس بود. آن وقت ها به نظرم میمون بود، در حالی که امروز فقط و فقط از صدقه سری جوهر شخصیت شخص خودش، که زینت بخش وجود اوست، احترام زیادی برایش قائلم. پرسیدم می توانم با آقای بنیامنتا حرف بزنم؟ گفت: «بله قربان!» و تعظیم غرای احمقانه ای کرد، تعظیمی که سخت ترساندم، چون بلافاصله به خودم گفتم حتماً یک کلکی توی کار است و از آن لحظه به بعد مدرسه بنیامنتا به نظرم یک حقه آمد. رفتم پیش مدیر. هر وقت یاد صحنه بعدی می افتم، یک شکم سیر می خندم. آقای بنیامنتا پرسید: «چه می خواهی؟» با شرمساری گفتم، مایلم شاگردش بشوم. در جوابم سکوت کرد و روزنامه خواند. دفتر، آقای مدیر، میمونی که جلو جلو رفته بود، در، نوع سکوت و مطالعه روزنامه، همه و همه این ها به نظرم بی اندازه مشکوک می زد. همه چیز حاکی از فساد بود. ناگهان اسمم را پرسید و اصل و نسبم را. دیدم کارم ساخته است چون در یک آن حس کردم دیگر هرگز از این جا خلاصی نخواهم یافت. تته پته کنان اطلاعات لازم را دادم و حتی بگویی بگویی جرئت کردم روی این مسئله تأکید کنم که خانواده ام

بسیار اصل و نسب دار است. از جمله گفتم که پدرم عضو شورای استان است و از دستش در رفته‌ام چون می‌ترسیدم فضایلش خفه‌ام کند. مدیر دوباره مدتی سکوت کرد. ترسم از این که مبادا کلاه سرم برود، به بالاترین حد خود رسید. حتی به فکر قتل پنهانی‌اش هم افتادم، به خفه کردن مرحله به مرحله‌اش. در همان موقع مدیر با صدای تحکم‌آمیزش پرسید: «پول با خودت داری؟» گفتم: «بله.» فرمان داد: «حُب، پس ردش کن بیاد! سریع!» هرچند فلاکت از سر و رویم می‌بارید، با تعجب فوراً اطاعت کردم. دیگر شکی باقی نمانده بود که افتاده‌ام دست یک آدم راهزن و شیاد، اما با تمام این احوال بدون ذره‌ای اعتراض پول ثبت نام را گذاشتم روی میز. الان احساسات آن روزم به نظرم خیلی مسخره می‌آید. طرف پول را زد به جیب و باز سکوت کرد. ناگهان جسارت قهرمانانه‌ای در من پیدا شد و خجولانه از او تقاضای فاکتور کردم. اما جوابم این بود: «دستِ اجل معلق‌هایی مثل تو فاکتور نمی‌دهند که.» چیزی نمانده بود بیهوش شوم که مدیر زنگ زد. بلافاصله کراوس میمونِ احمق پرید تو. میمونِ احمق؟ نه، نه، اصلاً و ابداً. کراوس آدم خیلی خیلی مهربانی است. آن موقع‌ها حالیم نبود. «این یا کوب است، دانش‌آموز جدید. بیرش سر کلاس!» حرف مدیر تمام نشده، کراوس یقه‌ام را گرفت و کشیدم جلو سیمای خانم معلم. آدم وقتی می‌ترسد چه قدر بی‌چه می‌شود. هیچ رفتاری به اندازه رفتار ناشی از بدگمانی و نادانی زشت نیست. این بود داستان کارآموز شدن من.



این هم کلاسی من ساخت موجود عجیبی است. رؤیای موسیقی‌دان شدن دارد. به من می‌گوید که با توسل به قوه تخیلش ویولن محشری می‌زند. به دست‌هایش که نگاه می‌کنم حرفش باورم می‌شود. خندیدن را دوست دارد، اما بعدش ناگهان غرق چنان اندوه جانگدازی می‌شود که خیلی خوب به صورت و حالت بدنش می‌آید. صورت کاملاً سفید و دست‌های لاغر و دراز ساخت حکایت از دردی جانکاه در درونش دارد. از بس که از نظر جسمی نحیف است، راحت سکندری می‌خورد. سخت است برایش یک جا بی‌حرکت بایستد یا بنشیند. مثل یک دختر بچه کله‌شقِ مریض احوال است. از لب‌ورچیدن هم که او را بیشتر شبیه یک موجود جوانِ زن‌گونه اندکی لوس می‌کند، خوشش می‌آید. ما، من و او، اغلب با هم دیگر دراز می‌کشیم توی اتاق من روی تخت، با لباس و بدون این‌که کفشان را در بیاوریم، و سیگار می‌کشیم، کاری که خلاف مقررات این جاست. ساخت دهن کجی به مقررات را دوست دارد و من هم روراست بگویم، دست کمی از او ندارم. همان‌طور که دراز کشیده‌ایم یک عالمه داستان برای هم تعریف می‌کنیم، داستان‌هایی از زندگی، یعنی از آنچه سرمان آمده. اما از آن بیشتر، داستان‌هایی تعریف می‌کنیم ساختگی که همه از دم من درآوردی است. بعد تو گویی صداهاى ضعيفی

از دیوار اطرافمان بالا و پایین می‌رود، یکهو اتاق تنگ و تاریک انبساط پیدا می‌کند، خیابان‌ها، سالن‌ها، شهرها، کاخ‌ها، آدم‌های ناآشنا و مناظر طبیعی ظاهر می‌شوند، صدای رعد و نجوا می‌آید، کسانی حرف می‌زنند و می‌گیرند و خلاصه از این دست حرکات. گپ‌زدن با شاخِت تا حدودی خیال‌باف مزه دارد. ظاهراً هر چه بگویی می‌فهمد و خودش هم گاه‌گداری حرف‌های پرمغز می‌زند. اغلب گله و شکایت دارد و من هم عاشق همین حرف‌هایش هستم. تا بخواهید از شنیدن شکوه و شکایت خوشم می‌آید. در این جور مواقع می‌توانی همین‌طور به آدم گله‌مند نگاه بکنی و احساس کنی دلت عمیقاً و از درون برایش می‌سوزد. ساخت حتی وقتی حرف غم‌انگیز هم نمی‌زند چیزی در خود دارد که باعث می‌شود دلت برایش بسوزد. اگر در وجود آدمی نوعی ناخرسندیِ نازک‌دلانه، یعنی یک جور میل سوزان به زیبایی و عظمت، وجود داشته باشد، باید بگویم که در درون ساخت جا خوش کرده است. ساخت روح دارد. از کجا معلوم، شاید طبع هنرمندانه هم دارد. با من درد دل کرد که مریض است و چون جای دردش چندان آبرومندانه و قابل ذکر نیست، از من خواست در مورد آن اکیداً سکوت پیشه کنم. طبیعتاً برای این که آرامش کنم قول شرف دادم. بعدش خواستم جای درد را نشانم بدهد، اما ساخت بگویی‌نگویی عصبانی شد. برگشت رو به دیوار و به من گفت: «خیلی بی‌شرمی». اغلب دوتایی همین‌جوری دراز می‌کشیم، بی یک کلمه حرف. یک بار جرئت کردم یواشکی دستش را بگیرم. اما دستش را کشید و گفت: «این چه کار احمقانه‌ای است! ول کن!» ساخت نشست و برخاست با من را ترجیح می‌دهد. البته من به صراحت متوجه این امر نمی‌شوم، اما در چنین مواردی هیچ نیازی به صراحت نیست. راستش خیلی خیلی دوستش دارم و به او به چشم غنای هستی‌ام نگاه می‌کنم. البته هرگز چنین چیزی را به او نمی‌گویم. مهم‌ل می‌بافیم، البته حرف‌های جدی هم کم نمی‌زنیم ولی از

گنده‌گویی پرهیز می‌کنیم. کلمه‌های خوشگل خیلی کسالت‌بارند. آهان، راستی همین دورهم‌نشستن‌ها با شاخت متوجهم کرد که ما کارآموزان آموزشگاه بنیامنتا محکومیم به بطالت عجیبی که اغلب نصف روز طول می‌کشد. همیشه یک جایی چمباتمه می‌زنیم، می‌نشینیم، می‌ایستیم یا دراز می‌کشیم. من و شاخت اغلب محض خوشگذرانی در اتاق شمع روشن می‌کنیم، کاری که اکیداً ممنوع است، اما اتفاقاً همین ممنوعیت باعث می‌شود، کلی با این کار حال کنیم. گور بابای مقررات. بسیار زیبا و بسیار پر رمز و راز می‌سوزد شمع. چه قدر زیبا می‌شود صورت هم کلاسی‌ام، وقتی شعله قرمز کوچولو به ظرافت روشنش می‌کند. وقتی شمع روشنی می‌بینم، به نظر خودم خیلی متمول می‌آیم: یک لحظه بعد پیش خدمت می‌آید و پالتوی پوستم را برایم نگه می‌دارد. این احمقانه است، اما همین حماقت، دهان زیبایی دارد و لبخند می‌زند. در واقع صورت شاخت چین‌های نخراشیده‌ای دارد، اما رنگ‌پریدگی که تمام پهنای صورتش را می‌پوشاند، تلطیفش می‌کند. بینی‌اش خیلی بزرگ است، گوش‌هایش هم همین‌طور. دهانش بسته است. گاهی وقت‌ها همین‌طور که نگاهش می‌کنم، از ذهنم می‌گذرد، این آدم حتماً یک روز به خاک سیاه می‌نشیند. چه قدر عاشق آدم‌هایی هستم که تا این حد تأثیرانگیزند. عشق برادرانه که می‌گویند، همین است؟ بعله، هیچ بعید نیست.



روز اول رفتارم خیلی نازک‌نارنجی و عین بچه‌ننه‌ها بود. اتاقی را نشانم دادند که قرار بود با دیگران، یعنی با کراوس و شاخت و شیلینسکی، توش بخوابیم. در اصل من نفر چهارم گروه بودم. همه حی و حاضر بودند: هم کلاسی‌ها، آقای مدیر که خشمگین نگاهم می‌کرد و دوشیزه خانم. خلاصه افتادم به پای دوشیزه خانم و داد زدم: «نع! محال است من توی این اتاق بخوابم. این‌جا نمی‌شود نفس کشید. ترجیح می‌دهم بروم گوشهٔ خیابان بخوابم.» همان‌طور که این‌ها را می‌گفتم، پاهای دوشیزه خانم را محکم بغل کرده بودم. به نظر می‌رسید ناراحت شده باشد. فرمان داد بلند شوم. گفتم: «تا قول ندهید یک اتاق خوابِ درخور شأنِ آدمیزاد برای من تعیین کنید، بلند نمی‌شوم. خواهش می‌کنم دوشیزه خانم، التماس می‌کنم، مرا ببرید یک جای دیگر، شده توی یک سوراخ. فقط این‌جا نباشد. این‌جا جای من نیست. مسلم است که نمی‌خواهم به هم کلاسی‌هایم توهین کنم و اگر هم کرده‌ام، ببخشند مرا. اما به عنوان نفر چهارم با سه نفر دیگر آن هم توی هم‌چین فضای تنگی؟ نمی‌شود. خواهش می‌کنم دوشیزه خانم.» دوشیزه لبخند زد و من متوجه لبخندش شدم. به خاطر همین خودم را بیشتر به او چسباندم و اضافه کردم: «بچهٔ مؤدبی می‌شوم، قول می‌دهم به شما. در اجرای تمام اوامرتان پیش‌دستی

می‌کنم. کاری می‌کنم که هیچ وقت، هیچ وقت از من شاکی نباشید.»
دوشیزه بنیامنتا گفت: «مطمئنی؟ هیچ وقت؟» جواب داد: «بله، مطمئن
باشید دوشیزه خانم محترم.» دوشیزه نگاه معنی‌داری به برادرش، آقای
مدیر، انداخت و رو به من گفت: «اول از رو زمین بلند شو. واه، چه قدر
ملتمس و چاپلوس. بیا ببینم. جهنم! یک جای دیگر بخواب.» بردم به اتاقی
که الان توش ساکنم. نشانم داد و پرسید: «از این اتاق خوشت می‌آید؟»
با شوخ‌چشمی گفتم: «این جا تنگ است. توی خانه ما جلو پنجره‌ها پرده
آویزان بود و آفتاب می‌تابید توی اتاق‌ها. این جا فقط یک تخت تنگ است
و یک روشویی. مبلمان اتاق‌های ما کامل بود. اما عصبانی نشوید دوشیزه
خانم بنیامنتا. از این جا خوشم می‌آید و ممنونم از شما. توی خانه ما همه
چیز ظریف‌تر و دلچسب‌تر و جذاب‌تر بود، اما این جا هم بدک نیست.
ببخشید که هی این جا را با خانه خودمان و خدا می‌داند با چه چیزهای
دیگری مقایسه می‌کنم. این اتاق به نظرم خیلی خیلی عالی است. اگر
چه به زحمت می‌شود اسم آن پنجره روی دیوار را پنجره گذاشت. این جا
همه‌جاش قطعاً نشان از جایی مثل سوراخ موش و سگدانی دارد اما خوشم
آمده. چه بی‌شرم و ناسپاسم من که این طور حرف می‌زنم، مگر نه؟ شاید
بهتر باشد این اتاق را، که واقعاً ارزش زیادی برایش قائلم، از من بگیرد و
دستور اکید بدهید با آن‌های دیگر بخوابم. حتماً به هم کلاسی‌هایم توهین
شده و شما هم، دوشیزه خانم، عصبانی هستید. این‌ها را می‌بینم و از این
بابت بی‌اندازه غمگینم.» گفت: «تو یک پسر بچه ابلهی. ساکت شو دیگر!»
اما لبخند می‌زد. روز اول چه قدر بد و زشت بود. شرمم می‌شود وقتی
یادم می‌آید چه رفتار ناشایستی داشتم. امروز هم شرمم می‌شود. شب اول
خیلی ناآرام خوابیدم. خواب خانم معلم را دیدم. تا جایی که به اتاق خود
من مربوط می‌شود، اگر حتی مجبور می‌شدم آن را با یک یا دو نفر دیگر
تقسیم کنم، امروز کاملاً راضی بودم. آدم‌گریزی نیمه‌دیوانه‌ات می‌کند.